



نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار



پادشاهان آهو

با مردم دنیا
باشعیه حیدر
بودی تو چه خوش رو
یا ضامن آهو
کردار تو باشد
گفتار تو باشد
پر نکته و نیکو
یا ضامن آهو
ای شاه خراسان
جمعیت زائر
آورده به تورو
یا ضامن آهو
آن سخن و سرایت
از عطر مناجات
گردیده چه خوشبو
یا ضامن آهو

شاعر: سیدمحمد وحیدی صدر

تا شاید پدر و مادرم را ببینم. بعد گفت: «تو صلوات بلدی؟» سرم را به نشانه آری تکان دادم. دوباره گفت: «من هر موقع یه چیزی رو گم می‌کنم ۱۴ تا صلوات می‌فرستم، زودی پیدا میشه. تازه آگه اینجا به امام رضا هم صلوات هدیه کنی، اینقد مهربونن که خیلی زود جوابتو میدن.» با این حرفش دلگرم شدم و شروع کردم به صلوات فرستادن. همین که به قسمت مخصوص گمشدگان رسیدیم، پرسید: «ببینم صلوات‌ها تموم شد؟» بدون کلامی، سرم را به نشانه آری تکان دادم. گفت: «خوبه، کم کم والدینت پیدا می‌شن.» در قسمت گمشدگان آقایی با همان لباس خادمی پشت میز نشسته بود و با خنده به خادمی که من را آورده بود گفت: «به‌به این فرشته کوچولو را از کجا پیدا کردی؟» خادم من را روی صندلی کنار میز نشاند. بعد روبه‌رویم نشست و سؤال‌هایی می‌کرد و همکار دیگرش می‌نوشت. یک‌دفعه در باز شد و صدای مادرم را شنیدم که گفت: «نجمه مامان اینجایی؟! با دیدن مامان و پدرم دویدم توی بغل مامان و زدم زیر گریه. مامان با گریه گفت: «نجمه کجا بودی مامان؟ هزار بار مُردم و زنده نشدم.» پدرم که معلوم بود هم عصبانی است و هم خوشحال، ساکت ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. موقع خارج شدن همان خادمی که من را آورده بود، یک جعبه کادو شده به من داد و گفت: «نگفتم آگه صلوات بفرستی به امام و دعا بکنی آقا دعواتو میشنوه و زود اجابت می‌کنه؟ بیا این هدیه یادگاری امام است. تو هم قول بده هر وقت یادت افتاد صلواتی به آقا هدیه کن.» خداحافظی کردم و در راه برگشت جلوی پنجره فولاد ایستادم تا کادو را باز کنم. مامان گفت: «نجمه اول به آقا سلام بده.» گفتیم: «چطوری سلام کنیم؟» گفت: «بگو السلام علیک یا امام رثوف.» همان طور که مامان گفته بود به آقا سلام دادم و پرسیدم: «مامان رثوف یعنی چی؟» و همان طور که منتظر جواب مامان بودم کادو را باز کردم. چشمم که به داخل جعبه افتاد از تعجب دهانم باز شد. داخل جعبه کادو، یک عروسک بود. عروسکی درست شبیه همان عروسک که در وسایل مرد دستفروش دیده بودم. مامان جواب داد: «مامان رثوف یعنی امام خیلی مهربون.»



بهترین هدیه

حرم، من حواسم رفت به دستفروش‌ها که یک‌دفعه دیدم آنها نیستند. خادم با مهربانی و لبخند گفت: «خب! اینکه غصه و گریه نداره، توی حرم یک‌جایی هست که گمشده‌ها رو می‌برن اونجا. میای با هم بریم اونجا تا بابا و مامان هم پیدا بشن؟» گفتیم: «آخه بابام گفته بسا غریبه‌ها جایی نرو.» با مهربانی گفت: «بابات درست گفته ولی کار ما خدمت به زائرای امام علیه‌السلام است، حالا صورتت رو هم بشور، اشکاتو پاک کن تا بریم دفتر گمشدگان. شاید بابا و مامانت الان اونجا باشن.» صورتم را شستیم و همراهش راه افتادم. در راه با من حرف می‌زد و سعی می‌کرد من ساکت نمانم تا غصه بخورم. اسم و فامیلم را پرسید و سؤال کرد کلاس چندم هستیم، نمره‌هایم خوب است یا ضعیف و دفعه چندم است که به مشهد می‌آیم و از این جور سؤال‌ها. من همین طور که جواب می‌دادم، مدام چشمانم را به این طرف و آن طرف می‌چرخاندم

فهمیدم گم شده‌ام، ترس وجودم را فرا گرفت و شروع به گریه کردم. چشمم به گنبد امام رضا علیه‌السلام افتاد، یاد حرف مادر بزرگم افتادم که همیشه می‌گفت: «قربونش برم امام هشتم خیلی مهربونه و خیلی زود حاجت آدمو میده.» روبه‌روی گنبد ایستادم و گفتم: «یا امام رضا بابا و مامانم را به من برسون.» چند بار اطراف حوض صحن دور زدم اما والدینم را ندیدم. خسته که شدم کنار حوض نشستم. همان طور که سرم پایین بود و گریه می‌کردم صدای شنیدم که گفت: «سلام دختر قشنگم، چی شده؟» دیدم مردی با لباس سورمه‌ای و کلاه‌ی شیشه کلاه پلیس‌ها، کنارم ایستاده. گفتم: «شما آقاییسه هستی؟» خندید و گفت: «نه ما خادم حضرت رضا علیه‌السلام هستیم.» بعد روبه‌رویم نشست و گفت: «چرا اینجانشسته‌ای و گریه می‌کنی؟ چیزی شده؟» گفتم: «با پدر و مادرم داشتم میومدیم

همان طور که دستم در دست مامانم بود، بابا گفت: «خانم الان وقت خرید نیست. اول بریم زیارت، موقع برگشتن هر چی خواستی بخر.» مامان گفت: «عزیزم الان یه نگاه بنداز، ساعت ۱۱ است تا بریم حرم و برگردیم اینا دیگه بساطشونو جمع کردن رفتن. از یکی شون سؤال کردم گفتند فقط شبا میان اینجا.» بابا گفت: «خانمم خب امشب نشد فرداشب می‌خریم. الان تو بخواهی سوغاتی بخری، نمی‌تونن این وسایلو تو حرم ببری.» مامان گفت: «خب میدیم به امانتی حرم، بعد...» نگاهی به دور برم کردم، اطراف حرم بیشتر از هر چیز رفت و آمد آدم‌ها بود. عده‌ای دستفروش در پیاده‌رو بساط پهن کرده بودند و هر کدام چیزهایی می‌فروختند، جوراب، لباس، اسباب‌بازی و خیلی چیزهای دیگر. چند متر آن طرف‌تر چشمم به عروسکی افتاد، خیلی قشنگ بود. بابا و مامان سرگرم چانه زدن بر سر خریدن یا نخردن سوغاتی بودند. دستم را از دست مامان جدا کردم و به طرف عروسک رفتم. نزدیک عروسک شدم، دلم می‌خواست مال من باشد. آقایی روی صندلی نشسته بود و با دستمال مشغول تمیز کردن وسایل و اسباب‌بازی‌ها بود. یکی اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌ها را نگاه می‌کردم و جلوتر می‌رفتم و از دیدن اسباب‌بازی‌های رنگارنگ سیر نمی‌شدم. همین طور می‌رفتم تا به آخرین دستفروش رسیدم. بعد از آن محوطه ورودی حرم بود. یک لحظه نگاه کردم، دیدم تنها هستم. نگاهی به پشت سرم انداختم. خبری از مامان و بابا نبود. ترسیدم، به سمت حرم نگاه کردم شاید جلوتر از من رفته‌اند. اما باز خبری از آنها نبود. احساس تنهایی و ترس کردم. در حیاط حرم شروع به دویدن کردم، هر چه پدر و مادرم را صدا زدم، جوابی نشنیدم. وقتی



هم به او یادآوری کرد آن زمان که از روی سرخوشی و شادمانی فصل بهار جیک جیک مستانه سر می‌دادی، به فکر این روزهای سرد زمستان نبودی؟! اما با این حال دلش برای گنجشک سوخت. مقداری غذا به گنجشک رساند و رفت. این ضرب‌المثل را معمولاً در برابر کسانی که می‌برند که به آینده فکر نمی‌کنند، زمانی که دیگران به آنها عواقب احتمالی کاری را گوشزد می‌کنند آنها توجهی به این حرف‌ها ندارند و کار خودشان را انجام می‌دهند.

من از همین الان آذوقه و خوراک مورد نیاز روزهای زمستان را جمع می‌کنم، تا در آن روزها خیالم راحت باشد. گنجشک خنده‌ای از روی تمسخر کرد و رفت. روزها همین طور گذشت تا ایام زمستان آمد. زمستانی سرد که برف‌هایش همه جا را پوشانده و هیچ دانه و غذایی یافت نمی‌شد. گنجشک به اثر بی‌غذایی توان پرواز و حرکت کردن را نداشت. در همان حال چشمش به مورچه و لانه‌اش افتاد و با خود گفت که حتماً او الان در راحتی و آسایش به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. از همان بالا مورچه را صدا زد و به او گفت مقداری غذا برایش بیاورد، مورچه

گویند: روی درختی لانه گنجشکی قرار داشت و در پای درخت لانه مورچه‌ای بود. در یکی از روزهای بهاری گنجشک در حال پرواز و آواز خوانی و پریدن از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر بود. در همان احوال چشمش به مورچه می‌افتد که باز حمت فراوان می‌خواست دانه‌ای را به لانه خود در همان نزدیکی ببرد. خستگی را در چشمان و احوال مورچه دید و گفت: برای چه این قدر کار می‌کنی؟ فصل بهار، فصل شادابی و طراوت است. بیا باهم بازی کنیم و از این هوای خوب بهاری لذت ببریم. مورچه در جواب گفت: هوا همیشه خوب نمی‌ماند و باید برای روزهای سرد هم فکری کرد.

مورچه را دیدم که برکتش را از دست داده است. در آن روزها خوراک مورد نیاز روزهای زمستان را جمع می‌کنم، تا در آن روزها خیالم راحت باشد. گنجشک خنده‌ای از روی تمسخر کرد و رفت. روزها همین طور گذشت تا ایام زمستان آمد. زمستانی سرد که برف‌هایش همه جا را پوشانده و هیچ دانه و غذایی یافت نمی‌شد. گنجشک به اثر بی‌غذایی توان پرواز و حرکت کردن را نداشت. در همان حال چشمش به مورچه و لانه‌اش افتاد و با خود گفت که حتماً او الان در راحتی و آسایش به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. از همان بالا مورچه را صدا زد و به او گفت مقداری غذا برایش بیاورد، مورچه

مورچه را دیدم که برکتش را از دست داده است. در آن روزها خوراک مورد نیاز روزهای زمستان را جمع می‌کنم، تا در آن روزها خیالم راحت باشد. گنجشک خنده‌ای از روی تمسخر کرد و رفت. روزها همین طور گذشت تا ایام زمستان آمد. زمستانی سرد که برف‌هایش همه جا را پوشانده و هیچ دانه و غذایی یافت نمی‌شد. گنجشک به اثر بی‌غذایی توان پرواز و حرکت کردن را نداشت. در همان حال چشمش به مورچه و لانه‌اش افتاد و با خود گفت که حتماً او الان در راحتی و آسایش به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. از همان بالا مورچه را صدا زد و به او گفت مقداری غذا برایش بیاورد، مورچه

آشنایی با ضرب‌المثل ایرانی

جیک جیک مستونت بود یاد زمستونت نبود؟
ضرب‌المثل، گونه‌ای از بیان رایج در میان مردم است که بر اثر قصه یا داستانی واقعی به وجود آمده است. حال باید دید که در پس ضرب‌المثل «جیک جیک مستونت بود...» چه داستانی قرار دارد؟

ویژه کودکان

بگرد و پیدا کن

این مرد برای کاری از خانه بیرون رفته و هنگامی که برگشت متوجه شد سگ و گربه‌اش همه جا را به هم ریخته‌اند. او به بعضی از وسایل احتیاج پیدا کرده است. حالا شما به مرد در پیدا کردن وسایلت کمک کنید. برای این کار ابتدا به تصاویر آن وسایل که داخل کادر قرمز رنگ پایین قرار دارد نگاه کنید سپس بگردید و آنها را در لابلای وسایل به هم ریخته پیدا کنید. مرد تصمیم گرفته بعد از این از نگهداری سگ و گربه در خانه خودداری کند.

تشویق یا تنبیه

۱ من دارم میرم به کم استراحت کنم تو نمی‌آیی؟

۲ نه، هنوز کلی بار مونده تا تخلیه کنم

۳ بی خیال بیا بریم استراحت کنیم بعداً تخلیه می‌کنیم

۴ ولی اگر بارها روز و به سردخونه تبریم داروها فاسد میشه.

۵ نیای؟ من برم بشیون میشی‌ها

۶ نه نیمام، الان که وقت استراحت نیست

۷ یک ساعت بعد

۸

۹ تو هنوز کار می‌کنی؟

۱۰ بله من وظیفمو انجام دادم

۱۱ چجی؟ جریمه چرا؟

اتفاقاً رئیس کارخانه آمد و به ما یک روز تشویقی داد و برای تو هم گزارش نوشت جریمه بشی